



وقتی قرار شد بمانی

روایتی از عشق، صفا و مصیبت
آزاد، جهان‌امدادی





سلام

کتاب، ارزشمندترین هدیه‌ای است

که می‌توان به نگاه بلندتان

پیشکش کرد.

با تقدیم احترام

امضاء

وقتی قرار شد بمانی

روایتی از عشق، سختی، صبوری
آزاده جهان احمدی



این اثر را خاضعانه

تقدیم می‌کنم به

تنها ترین و مظلوم ترین دختر،

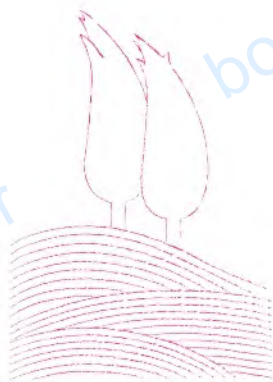
همسر و مادر دنیا،

به ساحت مقدس حضرت

صدیقه طاهره (سلام الله علیها).

به امید گوشه چشمی در

قیامت کبری ...



مقدمه

بی آنکه بدانیم، در ناخودآگاه ما خطای مهمی جا خوش کرده است. آدم‌های عادی! زندگی‌های معمولی! ما همیشه به اشتباه، در پی خاص‌ها و متفاوت‌ها هستیم. اشتباه، این پی جویی نیست؛ بلکه آن قید «همیشه» است که خطاست. تصور ما از افراد عادی، یعنی کسی که صبح تا شب درگیر روزمرگی است؛ در حالی که زندگی را همین آدم‌های عادی می‌سازند؛ کسانی که مانند ما هستند؛ اما عین ما نیستند. روزمرگی زنان به واسطه همسری و مادری، خیلی تفاوت بنیادینی در ظاهر ندارد؛ اما نگاه زنان به زندگی و رتق وفتق کارهای منزل و نقش مادری و همسری، متفاوت است و این نقطه دقیقاً پیچ تند آموختن است.

هر آدمی قصه‌ای دارد و هر قصه‌ای، درسی برای آموختن. زهرا توکلی برای من از آن زن‌هایی است که زندگی‌اش در عین عادی بودن، پر از قصه و پر از درس است، درس‌هایی زندگی‌ساز. پُر بیراه نیست اگر بگویم هنوز تصویر درستی از زن اصیل ایرانی در ادبیات ایران بازنمایی نشده است: زنی که منفعل نیست؛ در نهایت عشق و تعهد، با تمام سختی‌های زندگی می‌سازد و زندگی را می‌سازد؛ تعهدش به خانواده مانع از ایفای رسالتش

در جامعه نمی‌شود؛ در برابر مشکلات جزع و فزع نمی‌کند؛ بلکه می‌ماند و می‌دود و می‌سازد. همه این‌ها را زهرا توکلی در خودش جمع کرده است. او جایی که پایش افتاد، شب‌ها در آمبولانس خوابید، به دخترهایش رانندگی یاد داد و دیوارهای خانه را رنگ کرد. زهرا توکلی بانویی است که در اوج عادی بودن، اصیل است. رنج‌هایش منحصر به خودش است؛ اما درس‌هایی که برای یاد دادن دارد، برای همه است.

من در حد بضاعت خود تلاش کردم زندگی زنی را به نمایش بگذارم که زندگی‌اش معنادار است و می‌تواند پیشنهاد مناسبی برای جامعه و خانواده امروز باشد. البته این نکته را باید ذکر کنم که ایشان به سبب تمام رنج‌هایی که زندگی برایش رقم زده است بخش‌هایی از زندگی‌اش را به فراموشی سپرده یا اصلاً به تداعی بخشی از خاطراتش تمایلی ندارد. همان قدر هم که بیان کردند، غنیمت است برای نسلی که با خوردن کوچک‌ترین تقی به توفی جا می‌زنند و صحنه زندگی را بر هم می‌ریزند. زهرا توکلی از آن زن‌هایی است که در زندگی وقتی قرار شد بماند، تا انتها ماند.

در انتها لازم می‌دانم از خانم یاسمن حسینی و آقای مقصد امور تشکر کنم که پیشنهاد نگارش این کتاب را به بنده دادند و من با ارسال متن پیاده‌شده از دو مصاحبه، کار را شروع کردم و به سرانجام رساندم. مسئولیت تمام کاستی‌های این اثر را می‌پذیرم و سپاس صمیمانه خودم را نثار زهرا توکلی می‌کنم که صبورانه به پرسش‌های من پاسخ داد.

رانندهٔ آژانس پُک آخر را به سیگار زد و تَهش را زیر پا انداخت و لِه کرد.
- حاج خانم، زیاد نگفتم خداوکیلی. راه‌ها خرابه. سیل، جاده باقی
نذاشته. بدبختی ما تمومی نداره.
زهر را به قدر دقیقه‌ای تأمل کرد و گفت:

- باشه! فقط توی مسیر، کنار یه خودپرداز نگهدارین که پول بگیرم.
رانندهٔ آژانس چشمی گفت و به دُو رفت داخل آژانس. وقت بیرون آمدن
گفت: «حاج خانم، مشخصاتون رو بفرمایین ثبت کنیم.»

و حالا یک ساعتی بود که در جاده می‌رفتند. رفتن برای دستگیری و
یاری، اتفاق جدیدی برایش نبود. شیشهٔ ماشین را پایین کشید. باد گرم
و بوی ماهی گندیده و ماندگی آب ریخت داخل ماشین. سرش را تکیه
داد به چهارچوب شیشه. چشم‌هایش سنگین شدند. لبهٔ چادر کرپ در
رقص باد، نرم و مادرانه صورتش را نوازش می‌کرد. قبل از اینکه راه بیفتد، از
مجتبی پرسیده بود: «مطمئنی من پیام دست‌وپاگیرت نیستم؟»
مجتبی ناراحت شده بود.

- بعد از این همه سال بازم می‌پرسی؟! دیگه هیچ‌وقت این حرف رو
نزن. همین که همراهی، من آرامش دارم و بهتر می‌تونم به کارهام برسیم.
می‌دونی که بودنت چقدر برام مهمه.

سیل، همه جاده‌ها را خراب کرده بود. زهرا از اندی‌مشک از تاکسی تلفنی ماشین گرفته بود که برود حمیدیه. راننده با گرفتن ۴۰۰ هزار تومان راضی شده بود او را برساند. حق داشت؛ راه‌ها واقعاً خراب بودند، شاسی ماشینش داغون می‌شد با این وضع جاده.

عصمت دان مرغ‌ها را پاشید جلوی‌شان و از همان حیاط صدا زد.

- زهرا...! برو سرچشمه آب بیار.

زهرا گره روسری‌اش را محکم کرد و تروفز دمپایی‌هایش را پوشید و از روی پله‌های ایوان پرید پایین. هوای اسفندماه و دم عید، روستایی که بین یزد و کرمان است، اصلاً خنک و بهاری نیست. خاصیت کویر همین است: گرما زود از راه می‌رسد.

زهرا سطل را برداشت و رفت سراغ دوستش نرگس که با هم بروند سرچشمه تا برای خوردن و چای آب بیاورند. روستایشان مثل خیلی از روستاهای زمان پهلوی، آب لوله‌کشی نداشت. برای همین، معمولاً دختر خانواده سطلی برمی‌داشت و با باقی دخترها راهی چشمه‌ای می‌شد که آب شیرین و قابل‌شرب داشت.

آب آوردن برای دخترها فقط حکم کار منزل را نداشت؛ هم فال بود و هم تماشا، مخصوصاً که با دوستانشان همراه می‌شدند. آن روز هم برای زهرا همین‌طور بود.

سنگ‌های ریز و درشتی که کنار چشمه لم داده بودند، جان می‌دادند برای یک قل‌دوقل. زهرا و نرگس مشغول سواکردن سنگ‌ها شدند و آن‌ها را با ذوق به هم نشان می‌دادند. چقدر گذشت؟ خدا می‌داند. آن قدر حرف زده بودند که سرشان گرم شده بود.

محمد دو سال از زهرا بزرگ تر بود. زهرا و محمد خیلی با هم ایاق و صمیمی بودند. شیطننت و تأخیر خواهر، برادر را کشانده بود تا سرچشمه. محمد خبرهایی داشت.

- زهرا کجا موندی؟ می دونی چندساعته اومدی آب بیاری؟!
- حالا مگه چی شده؟
- بابا اومده.
- بابا؟!

زهرا «بابا» را با تعجب و شوق توأمان گفت. سنگ ها را انداخت و سطل را آب کرد و با محمد و نرگس راهی شد. گام های کوچک زهرا به شوق خریدهای عید بابا تند شده بود.

زهرا باگفتن «بابا» دوید سمت حسین که چشم هایش خسته و بی خواب بود و در حیاط منزل داشت وضو می گرفت.

حسین، پدر کم حرف و آرام زهرا، در کارخانه ذوب آهن بافق کار می کرد. کار کشاورزی و رسیدگی به دام ها و باقی کارهای منزل، عملاً با عصمت، مادر زهرا، بود. بابا حسین وقت هایی هم که در خانه بود، با استراحت میانه ای نداشت. در روستا همیشه کاری برای انجام دادن بود. اصلاً فکر کن وقتی بشود و کسی حوصله اش از بیکاری در روستا سر برود.

حسین با دست پُر برگشته بود. کلی خرید کرده بود برای خانه و بچه ها. نزدیک نوروز بود و برای عصمت و بچه ها پارچه و لباس و کفش های قشنگ خریده بود. محمد و زهرا و فاطمه همه چیز را ریخته بودند دوروبرشان و کفش و لباس ها را امتحان می کردند.

سه بچه یازده و نُه و هفت ساله چقدر شیرینی باید بدود زیر پوستشان

و قند در دل‌های کوچک و معصومشان آب بشود با دیدن قشنگ‌ترین لباس‌ها و کفش‌ها! حسین مرد خوش سلیقه‌ای بود و زهرا همیشه حیران خوش سلیقه‌گی بابا.

رانندهٔ آژانس هشت چک پول ۵۰ هزار تومانی را شمرد و گفت: «خدا برکت بده. حلال کنین. راه واقعاً خراب بود حاج خانم. خودتون که دیدین.» و حالا بعد از ده روز، دوباره مجتبی و زهرا به هم رسیده بودند؛ زن و شوهری که ترجیح داده بودند عید آن سال را وسط سیل زده‌های خوزستان باشند و باری از دوش مردمانی بردارند که هشت سال آژگار، شهرهایشان خط مقدم جنگ بود؛ مردم نجیب و صبور و مصیبت زدهٔ جنوب ایران. مجتبی چادر اسکان را به زهران نشان داد و گفت و سایلش را آنجا بگذارد و خودش دوباره رفت برای رسیدگی به کارهای روی زمین مانده. رفتن مجتبی برای زهرا تازگی نداشت. مجتبی همان مرد سال‌های اول ازدواج بود؛ همان قدر عاشق و همان قدر مردم‌دار.

عید آن سال قرار بود خاله زهرا از تهران با بچه‌هایش بیاید روستای بنزه. هنوز تا آمدنشان چندروزی باقی مانده بود. در این میان، دل زهرای نه ساله خیلی گرفته بود و حال غریبی داشت. خودش هم خیلی راه به حال غریبش نمی‌برد.

آقای امامی، معلم مدرسه، مرخصی رفته بود شهر و دل زهرا آن قدر برای معلمش تنگ شده بود که یک روز عصر، بعد از اینکه مرغ‌ها را فرستاد توی لانه‌شان و درشان را محکم بست، رفت سمت تنوری که مادرش

در آن نان می پخت. تنور، خاموش و سرد بود. زهرا آن غروب، دلش تاب نیاورد. سرش را کرد در تنور و آن قدر گریه کرد که سبک شد. آقای امامی از همان کلاس اول، معلم زهرا و همه بچه های ده بود. مدرسه فقط یک کلاس داشت و همه بچه ها با هم در آن می نشستند. معلم با عطفش آن چنان در دل بچه ها جا باز کرده بود که حالا برای نبودنش گریه کنند. با آمدن خاله زهرا و بچه های دل تنگی کم رنگ شد و روزها با بازی و شیطنت های کودکانه زودتر می گذشت. مهمانی و حضور اقوام، خاطره آقای امامی را برای زهرا کم رنگ کرده بود.

گوشی تلفن را که گذاشت، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. هوای گرم و شرجی و بوی آب مانده ریخت در ریه هایش. یا علی گفت و بلند شد. چادر مشکی را برداشت و با دقت به درز پشت چادر نگاه کرد تا آن را پشت و رو سر نکند. سریع چادر را انداخت روی سرش و از ساک همراهش، پلاستیک داروهای مجتبی را درآورد و از بین آن ها دو ورق قرص در جیب مانتویش گذاشت. یک بطری آب معدنی هم که در هوای مانده چادر، گرم شده بود، برداشت و از چادر بیرون رفت. کفش هایش را پوشید و دوباره نفس عمیقی کشید. هوای بیرون گرم تر و گرفته تر از هوای داخل چادر بود. زهرا اما عادت داشت، نوبه اول نبود.

نمی دانست مجتبی را کجا باید پیدا کند. بسم اللهی گفت و راه افتاد. آفتاب رفته و گرمای هوا شکسته شده بود؛ اما هنوز آن قدر گرم بود که عرق به پیشانی بنشانند. دوسه قدم بیشتر برداشته بود که صدای زنی را از پشت سر شنید. زن که لهجه عربی داشت، پاتند کرده بود تا به زهرا برسد. - سلام علیکم حاج خانم!

چهره جوان و سبزه زن زیر بار سختی‌های زندگی شکسته شده بود؛ اما چشمان نافذش هنوز زیبا بود و با شرم به زهرا نگاه می‌کرد. زهرا بالبخند و آرامش جوابش را داد و دستی به سر پسر بچه دوساله در بغل زن کشید؛ انگار می‌خواست نفس زن جا بیاید.

زن جوان نگاهی به اطراف انداخت و صبر کرد دو مرد دشدادشه پوش از کنارشان بگذرند؛ بعد سرش را آورد بیخ گوش زهرا و آرام چیزهایی گفت. زهرا دوسه بار سرش را تکان داد و گفت: «باشه، حتماً مطمئن باش خودم برات میارم. چادرت کجا بود؟» با چشم، انگشت زن را که به چادر اسکانش اشاره می‌کرد، دنبال کرد.

زهرا همان طور که پرسان پرسان دنبال مجتبی بود، به چادر هلال احمر رسید. بچه‌های هلال احمر او را خوب می‌شناختند؛ از بس پیگیر رسیدگی به زندگی زن‌ها و بچه‌های سیل زده بود. اعضای جوان هلال احمر اوایل تعجب می‌کردند چطور زهرا منزلش را در تهران رها کرده است و همراه شوهرش اینجا آمده وسط سختی‌ها و بی‌هیچ امکاناتی زندگی می‌کند.

زهرا مشمای مشک‌ری را زیر چادر گرفت و با بچه‌های هلال احمر خداحافظی کرد و باز افتاد پی جست‌وجوی مجتبی. گوشی تلفن را درآورد و شماره‌اش را گرفت. این بار، مجتبی نگذاشت زنگ سوم بخورد و گوشی را جواب داد.

- جانم حاج خانم، کجایی؟
- آقا مجتبی، شما کجایی؟ قرص‌هات رو آوردم. یه آدرسی بده بتونم پیداات کنم.

- شما برو چادر، الان میام. کارم تقریباً تموم شده.